شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز و مدیر مسئول: شهرداری مشهد
- مدیر عامل: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال چهاردهم
۱۲ مرداد ۱۴۰۱
۰۵ محرم ۱۴۴۴
شماره ۳۷۲۸

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای


دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۳٪

| | |
|---|---|
| صبح ۲۲ | ۲۱° ↓ ۳۴° ↑ |
| ظهر ۳۲ | |
| عصر ۳۱ | |
| شب ۲۷ | |

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۲:۳۷:۴۵
- نیمه شب شرعی ۲۳:۴۹:۰۹
- غروب آفتاب ۱۹:۳۵:۳۶
- اذان صبح فردا ۰۴:۰۳:۵۷
- اذان مغرب ۱۹:۵۵:۲۶
- طلوع آفتاب فردا ۰۵:۴۰:۴۷

چاپی‌خونه آقامیرزا

## فیثاغورس در مسجد

رضا احسان‌پور
نویسنده شاعر و طنزپرداز

«همه‌اش فکر می‌کنم قرار نیست هیچ وقت این مشکل حل بشه»؛ اسماعیل سطل قند را برداشت و آرام خالی کرد توی قندان؛ منتظر بود تا آقامیرزا چیزی در جوابش بگوید، ولی آقامیرزا سر خودش را به قوری و کتری گرم کرده بود. اسماعیل ادامه داد: «مشکل کوچکی نیست؛ هست؟» آقامیرزا کتری را این طرف و آن طرف کرد تا دقیق بنشیند روی شعله؛ «هستن یا نَهَستن! مسئله این است! این رو کی می‌گه؟! کوروش کبیر؟!» اسماعیل گفت: «گرفتی مارو؟!» آقامیرزا گفت: «مگه من چرا نفتی ام؟! ایرادت اینه که اسمش رو گذاشته‌ای مشکل!» اسماعیل قندان را تکان می‌داد تا جا برای قندهای بیشتری باز شود «حالا اگه اسمش رو عوض کنیم، مشکلم حل می‌شه!؟» آقامیرزا چرخید و با اسماعیل چشم در چشم شد؛ «من مگه علم غیب دارم که بدونم؟ مگه من اون یارو داموس پیشگوئه هستم؟! من رو حساب تجربهٔ خودم و خدا بیا مرز زنم می‌گم.» اسماعیل همچنان داشت، بی‌آنکه چینش قندها تغییر کند، قندان را تکان می‌داد؛ «یعنی شما هم همین مشکل رو داشتید و حل شد؟!» آقامیرزا البخندی زد؛ «باز هم که گفتی مشکل» و بعد گفت «بخیل! یه فاتحه بفرست!»

اسماعیل زل زد به قندها و زیر لب شروع کرد به حمد و سوره خواندن. آقامیرزا گفت: «بلند بخون که حمد و سوره‌ات رو هم کنترل کرده باشم!» اسماعیل سرش را از روی قندان کشید بالا و با تعجب گفت: «چی؟!» آقامیرزا قندان را از دست اسماعیل گرفت و گذاشت روی میز؛ «خدا قسمتت کنه؛ اون سالی که می‌خواستم مشرف بشم خونهٔ خدا، آخوند کاروان، حمد و سورهٔ همه رو چکاپ می‌کرد که نکنه قُل رو بگیم قُلف!» اسماعیل که تازه متوجه منظور آقامیرزا شده بود گفت: «یعنی ممکنه کسی اشتباه بخونه؟» بلافاصله خودش جواب خودش را داد؛ «آره خب؛ ممکنه.» آقامیرزا چند مشت چایی ریخت توی قوری؛ «حاجی قبل از کنترل کیفیِ حمد و سوره‌ها یه چیزی گفت که هنوز که هنوزه وقتی یادش می‌افتم، حالم خوش می‌شه.» اسماعیل، کنجکاو پرسید: «چی گفت؟» آقامیرزا دستمال را از روی میز برداشت و داد دست اسماعیل «آب جوش رو بگیر روی قوری تا ثواب چایی‌دم‌کردنِ امشب بره توجیب تو!» صدای شرشرِ آب جوش با صدای آقامیرزا قاطی شد؛ «حاجی بهمون گفت: خوف نکنید! اگه هم غلط می‌خونده اید مشکلی نیست؛ معلم ریاضی به بچه‌ها می‌گه این مسئله رو حل کنید یا می‌گه مشکل رو؟!» آقامیرزا بی‌درنگ پیِ حرفش را گرفت؛ «تهش یعنی چی؟ یعنی مشکل می‌تونه حل نشه، ولی مسئله، حل شدنیه!» اسماعیل که انتظار این حجم از فلسفه چینی را نداشت گفت: «این چیزها تلقین مثبت و الکیه.» آقامیرزا گفت: «مگه بده؟!

مگه خلق ا...، ناامید از همه جا با هزارتا مشکل حل نشدنی نمی‌آیند و دست پر می‌روند؟ البته که صاحب این مجلس، مشکل و مسئله براش توفیری نداره، ولی تو بیا و بهش بگو که من، شاید می‌تونستم و می‌تونم و بتونم مسئله‌ام رو حل کنم ولی عشقم کشیده و حال کرده‌ام و خوش دارم بیام از شما بخوام حلش کنی تا این طوری بیشتر نمک‌گیر لطفت و منت‌دار و مدیونت باشم!» اسماعیل قوری را روی کتری گذاشت و بلند حمد و سوره را خواند.

آقامیرزا گفت: «آدم وقتی مدیون یه نفره، مدام تو فکره که یه جوری براش جبران کنه؛ حالا فکر کن اون آدم نیازی به جبران تو نداشته باشه! بیشتر دنبالشی و درخدمتش!»

تجربه نگاری

## ریاضیاتی که عقلمان قد نمی‌دهد

علی موسی‌زاده
مدرس و داستان نویس

اعتراف می‌کنم بچه‌های شری بودیم. شب دهم محرم که توی شهرک همه احیا می‌گرفتند پاتوی یک کفش می‌کردیم که بگذارند شب را بیدار بمانیم. می‌گذاشتند، وما هم به جای حسینیه، می‌رفتیم پای بلوک کناری جمع می‌شدیم، آتش روشن می‌کردیم و می‌نشستیم به حرف زدن. ساعت‌های سه که آن سکوت تاریک می‌آمد سراغ شهر، یکی را سیخ می‌کردیم که یواشکی بخزد از خانه خودشان دوسه تایی سیب‌زمینی کش برود... سیب زمینی‌ها را از دل آتش با چوب قل می‌دادیم بیرون، نصف می‌کردیم و هوف هوف کنان گوشت سفید بی‌مزه‌شان را دندان می‌زدیم. بعد صدای اذان می‌پیچید و بعد سپیده می‌زد و صبح که کم‌کم مردم بیدار می‌شدند ما هم ریسه می‌شدیم و می‌رفتیم به یکی از حسینیه‌ها که صبح عاشورا مقتل خوانی داشت. پیراهن‌هایمان بوی دود می‌داد و بعد از آن احیای احمقانه هدفمان فقط قیمه ناهار بود. پدرم آن قدر به ماسخت می‌گرفت که اگر جریان این شب بیداری‌های پوچ ولباس‌های دودی‌رامی‌فهمید، پوستمان کنده بود. مابایدتوی خانه تبدیل می‌شدیم به ورژن هفتادساله خودمان. چیزی حدود ده برابر سنمان. وقتی مهمان می‌آمد باید اظهارنظر می‌کردیم و جواب سؤال‌هایشان را باتدبیر کامل می‌دادیم، پاهای مورمورمان حق نداشت دراز شود، چای را خودمان باید طبق محاسبات دقیق تعارف می‌کردیم. اول بزرگ مجلس بعد به ترتیب تا کوچک‌ترین فرد خانواده توی این سلسله مراتب زنجیر می‌شدند و تمام مناسک بدون ذره‌ای خطا باید اجرا می‌شد. وگرنه... گزینه‌ای به نام وگرنه وجود نداشت. حالا خیلی از آدم‌های آن موقع زنده نیستند... حتی طاهره خانم که طبقه دوم می‌نشست و حسابی با ما طبقه پنجمی‌ها ایاق شده بود. طاهره خانم تنها بود. شوهرش صورت چروکیده‌ای روی دیوار بود که عکاس بی‌ذوق نگفته بود لبخند بزند. توی خانه‌اش قواعد دنیا وارونه می‌شد. وقتی چیزی می‌آورد اول به ما تعارف می‌کرد. اولین بار آن قدر گیج شده بودیم که قبل از برداشتن میوه، به پدر نگاه کردیم که یعنی «به دادمان برس... این موقعیت را برایمان تعریف نکرده‌ای» پدر با همان سگرمه‌ها سر تکان داد که یعنی «اشکالی ندارد» طاهره خانم می‌گفت «اینا بچه‌ان خدا روخوش نمیاد منتظر بمونن» اصرار می‌کرد پا دراز کنیم. ما را می‌نشاند کنار خودش. مدام قربان صدقه‌مان می‌رفت. می‌گفت «حساب این بچه‌ها با بزرگ‌ترا فرق داره.»

طاهره خانم آن سال توی بیمارستان بستری شد و من نمی‌دانم چرا نذر کرده بودم اگر خوب شود شب‌های دهم پای آتش نمانم و در عوض بروم حسینیه. بعد فکر کردم ما که همیشه توی مجالس دنبال غذا بودیم و شب‌های احیا را شب‌نشینی می‌کردیم، دیگر نذرم چه بود! چه وصله ناجوری. وجدانم روی یک طبل بزرگ می‌کوبید که «هوی گستاخ! خجالت نمی‌کشی؟» دلم را قرص کردم و گفتم طاهره خانم می‌گذاشت پا دراز کنیم. چون بی‌عقل بودیم. اینجا هم حتما صاحب مجلس مرامی دارد که با ریاضیات ما جور نیست... یک ماه بعد طاهره خانم آمد خانه‌اش... دختر بزرگش رقیه خانم از شهرستان رسیده بود. وقتی چای و شیرینی آورد طاهره خانم از همان جایی که بود گفت «اول به بچه‌ها بده... اول چراغای خونه» این جمله آن قدر روی دلم سنگینی کرد که دویدم بیرون. صدای طاهره خانم را می‌شنیدم که به پدر و مادرم می‌گفت «بچه ست بذارین راحت باشه. بذارین کنار. بعد که اومد سهمش محفوظ بمونه» خودم را می‌دیدم که با پیراهنی پر از بوی دود وارد مجلس شده‌ام. صدایی به همه می‌گوید «راه باز کنید» بعد که می‌نشستم به من می‌گفت «راحت باش. خسته‌ای... پا دراز کن» بقیه برایم جا باز می‌کردند و می‌دیدم اول از همه ازمن پذیرایی می‌کنند. از بوی بد پیراهنم سرخ می‌شوم. می‌گوید «حساب بچه‌ها جداست» و من زار زار گریه می‌کنم...

آواهای عاشورایی

**برای شنیدن قطعه مداحی «باز این چه شورش است» که توسط گروه سرود بچه‌های آباده اجرا شده است و از جمله خاطره انگیزترین نواهای محرم است کد رو به رو را اسکن کنید.**

روایت زائر

## تربت کربلا، هدیه زائر امام رضا(ع)

الهه رضایی
خادم امام رضا(ع) و فعال فرهنگی

به پایان زمان خدمت رسیده بودم، گرمای داغ مردادماه و صحن زیبای آزادی پایین پاصدای فراخواندن لبیک اذان ظهر به گوش می‌رسید، می‌خواستیم باهم کشیکی‌هایی که وسیله برگشت نداشتند به خانه بازگردیم، اما تصمیم گرفتیم حالا که وقت نماز است، به جماعت بخوانیم و بعد برویم. در صحن زیبا، به نماز ایستادم، اما پس از اقامه نماز هم دلم به رفتن نبود. راستش مدت‌ها از اینکه دوباره زیارت کربلا قسمتم نشده است کلافه بودم. یادم آمد دفعه آخر ۷ سال پیش که رفته بودم کربلا رو به ضریح به آقا امام حسین(ع) گفتم: «تا آدم کاملی نشدم مرا نطلب...»

بغضم ترکید، من که هیچ وقت آدم نمی‌شوم این چه دعای ناقصی بود...

با خودم گفتم حالا اذن دخول کربلا را باید از امام رئوف گرفت، رفتم دفتر پیداشدگان منتظر رفقا، رو به گنبد طلایی و درخشان با دلی پر از نیاز زیارت کربلا در این ماه محرم، دست‌هایم رو به آسمان بود. به آقا می‌گفتم صحبت از همه مشکلات و دردهایم بماند پیش خودم، اما زیارت جدتان را دوباره قسمتم کنید.

ناگهان مردی عرب با هیبت و لباسی خاص و با بچ سینه زیبای یا حسین(ع) درحالی که دست‌هایم بالا بود و رو به گنبد دعا می‌کردم، بسته‌ای تربت کربلا کف دستم گذاشت و به زبان عربی گفت: «این خاک داخل ضریح امام حسینه، من خادم حرم امام حسینم، می‌رم کربلا برا تون دعا می‌کنم وشما هم در محضر امام رضای رئوف ما را دعا کنید.»

خدای من این آقا کیست... اصلا مگر می‌شود زیر سایه آقا امام رضا(ع) کسی دردی به سینه داشته باشد؟ هیچ چیزی جز اشک نمی‌توانست توصیف حال من در آن لحظات باشد. به سمت پارکینگ حرم یک قدم عقب‌تر از رفقای خادم حرکت می‌کردم و با خودم زمزمه:

«با این همه مشکل کنار می‌آم، امام رضا من یه کربلا می‌خوام...»

روایت

## عزاداری در حسینیه اردبیلی‌های مقیم مشهد

سید محمدرضا هاشمی

آن روزها وقتی هنوز «تپل محله» خراب نشده بود، کوچه پس کوچه‌های اطراف حرم امام رضا(ع) پر بود از تکیه و حسینیه که هرکدامشان برای یک شهر بود. مردم شهرهای مختلف ایران در اطراف حرم برای خودشان یک جای پایی درست کرده بودند تا همشهریانشان وقتی به مشهد می‌آیند حیران و سرگردان نشوند. تپل محله در شب‌های محرم پر بود از مراسم عزاداری آقا امام حسین(ع) و آن شب و روزها حالا فقط در ذهن آدم‌هایی زنده است که آن لحظات را در کوچه پس کوچه‌های «تپل محله» درک کرده‌اند. در یکی از این کوچه‌ها یک خانه قدیمی بود که وقتی از در وارد می‌شدی یک حوض بزرگ وسط حیاط بود و دور تا دورش پر بود از اتاق‌هایی که پنجره چوبی داشتند. بالای در ورودی روی یک پارچه نوشته شده بود، حسینیه اردبیلی‌ها. حسینیه‌ای که آن قدر حال من را خوب می‌کرد که روز تاسوعا و عاشورا قبل از نماظهر خودم را به آنجا برسانم و مداحی به زبان شیرین آذری بشنوم. هرچند که هیچ وقت کامل نفهمیدم که آقای مداح که مردی تنومند بود چه می‌گوید، اما شیرینی لهجه او و نحوه بیان و اقعه عاشورا از زبان او آن قدر شنیدنی بود که آدم با او و کلمه‌هایش ارتباط برقرار می‌کرد. بعد از مراسم هم سفره می‌انداختند و از عزاداران پذیرایی می‌کردند. من گاهی در خواب می‌بینم که زیر درخت انجیر حسینیه اردبیلی‌ها نشسته‌ام و آن آقا دارد ذکر مصیبت می‌خواند. چند سال پیش یک بار رفتم تا ببینم در حسینیه اردبیلی‌ها چه خبر است. اما هیچ خبری از آن خانه باشکوه نبود و آنجا مثل صدها خانه قدیمی دیگر در اطراف حرم مطهر تخریب شده بود.

عکس زائر

**سفر از قدمگاه به پابوسی**

**ابوالفضل سلامت به همراه همسر و دو پسرش از نیشابور به پابوسی آقا امام رضا(ع) آمده‌اند، آن‌ها می‌گویند با اینکه راهشان خیلی دور نیست، اما مدت‌ها توفیق زیارت پیدا نکرده بودند و حالا که زیارت قسمت آنان شده یک دل سیر با امام رئوف خلوت کرده‌اند.**

عکس: احمد حسنی | شهرآرا

چکامه‌های حسینی

قیصر امین‌پور

خوشا از دل نم اشکی فشاندن ..... به آبی آتش دل را نشاندن
خوشا زان عشقبازان یاد کردن ..... زبان را زخمه فریاد کردن
خوشا از نی خوشا از سر سرودن ..... خوشا نی نامه‌ای دیگر سرودن
نوای نی نوایی آتشین است ..... بگو از سر بگیرد، دلنشین است...

خیمه شهر

طرح: جلال حاجی‌زاده

موکب یک نفره

## زیارتِ امام حسین(ع) با اجازه حضرت عباس(ع)

غلامرضا بنی اسدی

روایت سفر را باید لحظه‌نگاری کرد. حکایتی است بلند که کوتاه نمی‌توان نوشت. هر نفسش شرحی دارد. پلک زدنش را قصه‌ای است. به دریا می‌ماند و همان ضرب المثل معروف ایرانی؛ «آب دریا را اگر نتوان کشید/ هم به قدر تشنگی باید چشید» این چند خط را هم از همین منظر بخوانید... ما در سفری که با نجف آغاز می‌شد راهی عراق شدیم. بخش پایانی سفر کربلا بود. هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم بی‌تابی‌ها افزون می‌شد. این را در نگاه همه زائران می‌شد دید. پیش‌تر هم خوانده بودم و از زبان زائران هم می‌شنیدم که در رسیدن چگونه باید زیارت را آغاز کرد. برخی می‌گفتند باید همان اول به خدمت ارباب رسید و دست در مشبک‌های ضریح او به التجا گره زد. برخی هم می‌گفتند باید به حرم علمدار رفت. اجازه زیارت گرفت که عباس، باب الحسین است.

من هر دو گزاره را می‌پسندیدم، اما برای خودم کار را حواله کردم به آنچه عشق تقدیر می‌کند. گفتم «آدرس نپرسیده» می‌روم تا ببینیم پسند جانان را. هیجان اولین زیارت هم جوری است که تاب پرسیدن هم نمی‌گذارد. وسایل را در هتل که گذاشتیم به شتاب رفتیم در راهی که به حرم می‌رسید به قاعده عاشقانه «خود راه بگویدت چون باید رفت...» رفتیم و خود را در حرم حضرت علمدار یافتیم. انگار باید اجازه زیارت را، اجازه رفتن به حرم را از کسی می‌گرفتیم که به نام مانای «عباس» در کربلا هم حریم دار بود. اجازه دست اوست. زیارتنامه خواندیم و نماز. جانی تازه گرفتیم برای تشرف به محضر حضرت حسین(ع) که اوج زیارت است. از حرم حضرت عباس(ع) تا امام حسین(ع) است که می‌شود «بین الحرمین» را تجربه کرد. عجب عظمتی است در این ملکوتی که بر زمین باریده است.

در رفتن به حائر حسینی، باز ناخودآگاه در همان مسیری قرار می‌گیریم که در روضه‌ها شنیده‌ایم؛ برای رفتن به سلام امام حسین(ع) باید اول به حبیب بن مظاهر سلام داد. در برگشتن هم باز باید از گذر سلام او گذشت. به او سلام می‌کنیم که در بازخوانی نسبت فامیلی باید خویشاوندی داشته باشیم. او بزرگ قبیله بنی اسد بود. طایفه‌ای که در کربلا چند شهید داشت. او را عمومی خوانم و می‌خواهم مرا به ارباب برساند و در گامی دیگر به ضریح شش‌گوشه می‌رسم که جهان را زیر انوار دارد. در حائر حسینی دست به آسمان می‌برم که می‌گویند دعا در این حریم، به استجابت نزدیک‌تر است. دعا برای زیبا شدن همه زندگی‌ها. برای ظهور مصلح کل که جهان را جانی تازه خواهد بخشید. دعا به سلام می‌رسد در اولین تشرف، السلام علیک یا اباعبدا...!

غبارروبی دل

## یادآوری خاطرات جنگ

عبدالعلی قربانی

روزی در حال کار بودیم که خبر دادند پاکبان‌ها را به قید قرعه عازم کربلا می‌کنند. بعد از چند روز خبر قطعی شد و با تعدادی از همکارانم ثبت نام کردم. بعد از اتمام وقت ثبت نام قرعه‌کشی کردند و نام من و تعداد دیگری از همکارانم در این قرعه‌کشی درآمد. روز موعود فرا رسید و پاکبان‌ها را در میدان شهدای مشهد در جوار حرم امام رضا(ع) گردهم آوردند و سوار اتوبوس شدیم، با بدرقه خانواده به سمت مرز حرکت کردیم. پس از چند روز به مرز ایلام رسیدیم، من در آنجا از خاطرات جنگ برای همکاران می‌گفتم و توضیح می‌دادم که روزی مقابل ارتش بعثی از کشور دفاع کرده‌ام و همکارانم حیرت‌زده شده بودند. بعد از اینکه از مرز رد شدیم به سمت کربلا حرکت کردیم، وقتی به کربلا رسیدیم مشغول زیارت در حرم امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل العباس(ع) شدیم. صبح روزی به ما خبر دادند می‌خواهیم به سامرا برویم. اما راه را گم کردیم و اشتباهی به بغداد رفتیم! در آنجا با استقبال گرم مردم و ارتش عراق روبه‌رو شدیم، پس از گفت‌وگو با آن‌ها، راه را به ما نشان دادند و به سمت سامرا حرکت کردیم و به مقصد رسیدیم.

**خاطرات کاروان مشهدی خدام الحسین(ع) برگرفته از کتاب «غبارروبی دل»**